



یک مشکل، یک تجربه

مشکل زهره

سکینه عمرانی

چشم و تنه‌ها متوقف شد ولی زهره همچنان سرش پایین است و با دست به گوشه کتابش ور می‌رود. صدایش کردم، آهسته نگاهش را به طرفم برگرداند و با چشمان ناراضی و خمار به صورتم نگاه کرد.

* زهره... برای دومین بار متوالی است که درس را جواب نمی‌دهی، یعنی از مطالب سر کلاس هم چیزی یادت نمی‌آید؟

سرش را پایین انداخت.

* دلیل درس نخواندنت چه بوده؟
..... پرسیدم چرا درس نخوانده‌ای؟

بالآخره بعد از دو جلسه که صدایش کرده‌ام، به حرف می‌آید و گوشه‌هایم می‌تواند با صدایش آشنا شود.

- «خانم اجازه! ... اجازه ... من ... من از زیست‌شناسی خوشم نمی‌آید.»
* چرا؟

- «خانم... خانم توی راهنمایی هم از علوم خوشم نمی‌آمد، چیزه... هر چی می‌خونم یاد نمی‌گیرم»
بیچ بیچ بچه‌ها شروع شد.

* ساکت! بسیار خوب! بنشین! از این به بعد اصلاً ازت درس نمی‌پرسم و کاری به کارت ندارم می‌توانی

رفته‌ام، در ابتدای هر جلسه، درس قبل را می‌پرسم و بعد درس جدید را ارائه می‌دهم، در پایان هم، درس جدید را از آنها سؤال می‌کنم.

در ابتدای یکی از جلسات، اسم یکی از دانش‌آموزان را خواندم...

* زهره...

دختری با قد متوسط و استخوان‌بندی درشت ایستاد. از ظاهرش پیدا بود که وضع مالی خوبی ندارند.

سرش را پایین انداخته و با گوشه کتابش بازی می‌کرد. هر چه سؤال کردم، صدایی نمی‌شنیدم

با خودم گفتم: «اگر به گوشه‌هایم شک کنم دیگر به چشمه‌هایم نمی‌توانم شک کنم، چون هیچ حرکتی از لبها و صورتش نمی‌بینم، مثل اینکه باید به گوشه‌های زهره شک کنم؛ شاید اصلاً صدای مرا نمی‌شنود و یا شش دانگ حواسش جای دیگری است، شاید هم چیز بسیار جالبی روی جلد کتابش است که او را کاملاً مات و مبهوت کرده و تکان نمی‌خورد.

از بین نیمکتها عبور کردم و به دنبال خودم چند تا سر را هم برگرداندم. بالای سرش رسیدم، با ایستادنم حرکات سر و

هنوز حال و هوای خوابگاه و دانشگاه توی سرم است. نمی‌توانم قبول کنم که یک معلم شده‌ام و این ۳۵ قیافه جور واجور و ۷۰ تا چشمی که توی حلقه می‌گردد و در کلاس حرکاتم را دنبال می‌کنند. شاگردهایم هستند. فکر می‌کنم همان دوستان همکلاسی‌ام هستند و حالا هم آمده‌اند توی اتاق که با هم درس بخوانیم. البته گاهی سعی می‌کنم قیافه معلمهایی را بگیرم که چند سال سابقه کار دارند و توی کلاس محکم قدم برمی‌دارند، ولی وقتی یادم می‌آید که واقعاً احساس معلم بودن ندارم خنده‌ام می‌گیرد. ولی خوب به هر حال باید باور کرد که اینها دوستان هم سن و سال خودم نیستند و نمی‌شود دقیقاً مثل دوستان همکلاسی با آنها رفتار کرد مخصوصاً که یکی دو تا از بچه‌ها دنبال فرصت می‌گردند تا کلاس را روی سرشان بگذارند.

اما موقع درس دادن نمی‌توانم چنین احساسی داشته باشم چون فکر می‌کنم نگاه‌هایشان برایم سخت و گران است پس مجبورم تصور کنم که دارم درس را برای همکلاسی‌هایم بازگو می‌کنم، اینطوری احساس سبکی و راحتی می‌کنم.
چند جلسه‌ای است که سر کلاس

سرکلاس نیایی.

چند نفر دیگر را صدا کردم، آنها هم دست و پا شکسته جواب سؤالها را می دادند. درس جدید را ارائه دادم و جلسه تمام شد.

با بلندشدن صدای زنگ، بین بچه‌ها ولوله افتاد. زهره را صدا کردم و گفتم با من بیا. صدای وای و ووی و آخ و ئیچ از بچه‌ها بلند شد، توی چشمهای درشت و روشن زهره هم نگرانی موج می زد. به دنبالم راه افتاد. از لابلای بچه‌ها عبور کردم تا به دفتر رسیدیم. دفتر دو تا اتاق کنار هم بود که یکی از آنها مخصوص دفتردار و پرونده‌های بچه‌ها بود، وارد همین اتاق شدیم. دفتردار تنها بود و داشت پرونده‌ها را بررسی می کرد. زهره با اشاره من روی یک از صندوقها نشست، صندوق دیگری را روبرویش گذاشتم و روی آن نشستم، کمی خیالش راحت تر شده بود. به آرامی شروع به صحبت کردم.

* ببینم، واقعاً درس خوانده بودی؟ * بعد از کمی مکث می گوید: - «بله... ولی یاد نمی گیرم»

* گفتی زیست شناسی و علوم را دوست نداری. دلیل دوست نداشتنت چیست؟ *

- «خانم... سال اول راهنمایی، علوم را خیلی دوست داشتم. با نمره ۱۵ هم قبول شدم، ولی سال دوم یک معلم بداخلاق داشتیم که وقتی اشتباه جواب می دادیم با عصبانیت می گفت: شماها از نظر هوشی خیلی پایین هستید. درس را نمی فهمید، اصلاً کودن کودن هستيد. سال دوم و سوم راهنمایی علوم را تجدید شدم، سال سوم با تکماده قبول شدم. مطالب زیست شناسی هم مثل علوم سخت است مطالب، همه شان مثل هَمند و آدم گیج می شود.»

* «قبول داری که هر مطلب سختی

را هم اگر تکرار کنی، برایت آسان می شود؟»

- «ولی خانم... وقتی مطالب مثل هم باشند نمی شود آنها را فهمید.»

* مگر نگفتی از علوم سال اولت ۱۵ گرفته ای؟ *

سرش را پایین انداخته و جواب نمی دهد.

* تا حالا سعی کرده ای درسهایی که از اول ترم داده شده مرور کنی و یاد بگیری؟ *

جواب نمی دهد.

* پس قبول داری که نخواستهای درس بخوانی؟ *

- بله خانم.

* و قبول داری که اگر اراده کنی و پشتکار داشته باشی می توانی درس را یاد بگیری و نمره خوب هم بیاوری؟ * هر دو ساکت شده بودیم. بعد از یکی دو دقیقه سکوت، در حالی که با انگشتان دستش بازی می کرد، سرش را بالا آورد و آهسته گفت: «خانم... جلسه بعد درس را بپرسید. می خونم خانم...»

* قرار است دیگر کاری به کارت نداشته باشم. فقط خواستم خودت اقرار کنی که درس نخوانده ای و با این حرف می خواهی خودت را گول بزنی، خواستم بگویم، لاقبل به خودت دروغ نگو. و الا درس را بخوانی یا نخوانی برای من نفع و ضرری ندارد. اگر هم دوست داری به عنوان یک مستمع آزاد سرکلاس بیا، وگرنه می توانی سرکلاس هم نیایی.»

- «نه خانم... تو را به خدا نه... آزم درس بپرسید. قول می دهم بخونم خانم...»

* «پس می خواهی شاگرد کلاس باشی؟»

- بله خانم...

* حتماً؟

- بله...

* خیلی خوب! تا دیر نشده و اول ترم است شروع کن، اشکالات را از بچه‌ها بپرس اگر هم برطرف نشد، زنگ استراحت بیا دفتر از خودم بپرس.»

- «چشم خانم... خیلی ممنون.»

جلسه بعد وقتی از بچه‌ها درس می پرسیدم و جواب نمی دادند؛ زهره هم جزء کسانی بود که داوطلب می شد جواب سؤالات را بدهد.

جواب یکی از سؤالات را که بچه‌ها جواب نداده بودند از او خواستم، معلوم بود درس را خوانده ولی خوب نمی توانست جواب بدهد بالاخره دست و پا شکسته چیزهایی می گفت و با کمک خودم، جواب را کامل کردیم.

جلسه بعد بدون اطلاع قبلی یک امتحان ۵ نمره‌ای از آنها گرفتم (چون وقت نبود تا از تمام دانش آموزان درس را بپرسم، اغلب مواقع، ۱۵ دقیقه اول کلاس را یک کوئیز کوچک می گرفتم) ولی زهره برگه خالی تحویل داد، البته جملاتی هم نوشته بود ولی چون خودش هم می دانست جواب سؤالها نیستند روی آنها را خط زده بود. روی برگه اش نمره نگذاشتم. فقط بالای آن نوشتم:

بسمه تعالی

اگر تصمیم داری درس بخوانی باید اراده ات قوی باشد و پشتکار داشته باشی.

برگه‌های امتحانی را که تحویل می دادم نمرات بچه‌ها را بلند می خواندم و افرادی را که نمره خوب گرفته بودند با گفتن جمله «موفق باشید» تشویق می کردم که لبخند رضاسایت بخشی روی لبسهایشان نقش

می‌بست. ولی نمره زهره و چند تای دیگر را نخواندم فقط برگه را تا کردم و به دستشان دادم. موقع گرفتن برگه، زهره در حالی که لبهایش را می‌جوید با نگرانی به صورتم نگاه می‌کرد. من هم نگاه معنی‌داری به او انداختم و برگه را تحویلش دادم. بدون اینکه برگه را نگاه کند توی جیبش گذاشت. تصمیم گرفته بودم قسمتی از درس جلسه بعد را به صورت کنفرانس به چند نفر از بچه‌ها که کم حرف بودند و نمراتشان پایین بود محوّل کنم.

تا اسم کنفرانس را بدم، چند تا از شاگردان شلوغ و تعدادی از بچه‌های درس‌خوان، دستشان را به عنوان داوطلب بالا بردند، ولی گفتم باید خودم تعیین کنم. دست همه بچه‌ها پایین آمد. اسم چند نفر را از روی دفتر کلاس خواندم، سرم را که بلند کردم تا آخرین اسم را بگویم، دیدم فقط دستهای زهره بالا مانده و اصرار دارد کنفرانس بدهد. آخرین اسم را هم خواندم... زهره... هم قسمت آخر درس جلپکها را کنفرانس بدهد.

جلسه بعد بچه‌ها یکی یکی آمدند و درس را ادامه دادند، خودم هم با توضیحاتم به آنها کمک می‌کردم. نوبت زهره که شد، مثل فنر از جایش پرید و با هیجان پای تابلو آمد، تخته پاک‌کن را برداشت و با سرعت تمام قسمتهای تابلو را پاک کرد، حرکاتش خیلی غیرعادی بود. درست مثل اینکه عقده‌ای دیرینه در دلش مانده و حالا می‌خواست تمام بی‌توجهی‌های گذشته معلمان را جبران کند. درس را با صدای بلند توضیح داد و خلاصه آنها را روی تابلو می‌نوشت، وقتی می‌خواست سرش را از روی تابلو به طرف بچه‌ها برگرداند، درست مثل اینکه روی حرکاتش کنترل نداشته باشد، سریع برمی‌گشت و در حالی که

نفس نفس می‌زد بقیه درس را ادامه می‌داد. از ایس کسارهایش چند تا از بچه‌ها زیرزیرکی می‌خندیدند که بدون اینکه زهره متوجه شود، با گازگرفتن لب و بالانداختن ابرو آنها را ساکت می‌کردم. وقتی درس تمام شد صورتش از شدت فعالیت سرخ شده بود و لبخند می‌زد، نفس عمیقی کشید و گفت: «خانم! تمام شد.»

* «بفرمایید. خسته نباشید.»

- «ممنون خانم...»

حالا نوبت خودم بود تا قسمت دیگر درس را ارائه دهم در حین توضیح دادن، تخته پاک‌کن را روی تابلو می‌کشیدم، ولی مگر نوشته‌ها پاک می‌شد؛ بی‌انصاف اینقدر روی گچهای بی‌زبان فشار آورده بود که نوشته‌ها محکم روی تابلو چسبیده و جا خوش کرده بودند.

همه بچه‌های کلاس خنده‌شان گرفته بود، خودم هم همینطور.

* «زهره! مثل اینکه تخته پاک‌کن دست خودت را می‌بوسد.»

سریع از جایش بلند شد و آمد پای تابلو.

تخته پاک‌کن را که تکه‌ای ابرکهنه و پاره بود، گرفت و توی دستش درشتش می‌چاله کرد و با قدرت تابلو را تمیز کرد. به شوخی گفتم: «ای کاش توی مسابقه قوای جسمانی شرکت می‌کردی... پهلوان!»

بعد از پایان کلاس وقتی از درب کلاس خارج شدم، پشت سرم می‌دید تا توی راهرو گیرم انداخت و پرسید:

«خانم اجازه! گفتید توی مسابقه چی شرکت کنم؟» لحظه‌ای ایستادم و متحیر نگاهش کردم، تازه فهمیده بودم که چقدر ساده، و بی‌آلایش است. خواستم بگویم شوخی کردم ولی دلم نیامد این لحن امیدوارش را مایوس کنم.

گفتم: مسابقه قوای جسمانی. تکرار

کرد «قوای جسمانی» خیلی ممنون خانم!، حتماً و به سرعت به طرف درب سالن برگشت.

بعد از آن با اینکه مثل بقیه بچه‌ها با او رفتار می‌کردم - هر جلسه که درس زیست‌شناسی داشتند، کتابش را در دست گرفته توی راهرو منتظر می‌ماند. وقتی به درب کلاس می‌رسیدم. سلام می‌کرد و صبر می‌کرد تا وارد کلاس شوم و پشت سرم می‌آمد توی کلاس.

امتحانات پایان ترم را که می‌گرفتم زیاد امیدوار نبودم درس را پاس کند، زیرا امتحانات بین ترم را هم زیاد خوب نداده بود. البته معلوم بود درس را می‌خواند ولی معنای سؤال را خوب درک نمی‌کرد و جمله‌هایش از لحاظ نگارشی زیاد جالب نبودند.

وقتی برگه را تحویل می‌داد گفتم: «خانم! دستت درد نکنه، توی مسابقه قوای جسمانی» که گفته بودید، شرکت کردم و در سطح مدرسه رتبه آورده‌ام. هفته دیگر مسابقات مرحله شهرستان است.»

* «تبریک می‌گویم. ولی بگو ببینم این برگه را چطور نوشتی؟»

- «خانم! فکر می‌کنم امتحانم را خوب داده باشم.»

درس را پاس می‌کرد اما به قول معروف ناپلئونی (با نمره ۱۰) در عوض توانسته بود در درس تربیت بدنی پیشرفت کند و از همه مهم‌تر، زهره دیگر آن دختر بی‌تفاوت نبود که توی کلاس فقط تماشاجی باشد و با بی‌حالی فقط از حرکات معلمش به طریقه صامت، فیلمبرداری کند. علی‌رغم اینکه نمره‌هایش چندان تعریفی نداشت، ولی اعتماد به نفس زیادی پیدا کرده بود.